

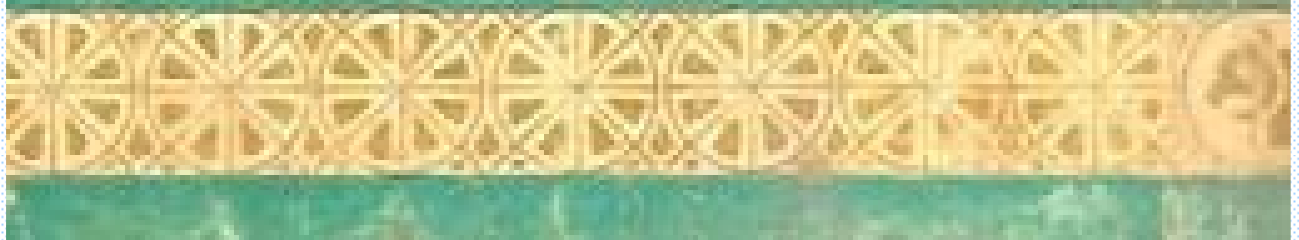


xalvat.com

ہزار سال سرمایہ

سندباد نامہ

کریم شاہ روز



چاپ اول ... .. ۱۳۴۵  
سازمان کتابهای جیبی

xalvat.com

حقوق چاپ محفوظ است

---

این کتاب در ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.  
مهرماه ۱۳۴۵



## کتاب سوم

منتخب از آثار استادان نورپارسی در قرنهای ششم و هفتم

۶۰۷	تذکره الاولیاء
۶۱۹	تفسیر ابوالفتوح رازی
۶۳۴	دو چهار مقاله، عروضی سمرقندی
۶۵۶	سندباد نامه
۶۸۶	حدایق السحرفی دقایق الشعر
۷۳۴	تاریخ بیهق
۷۴۳	اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابی سعید
۷۶۴	تاریخ یمینی
۷۷۴	راحة الصدور و آية الصدور
۷۸۶	تاریخ طبرستان
۸۲۴	مرصاد الجهاد
۸۲۹	جوامع الحکایات
۸۶۱	اخلاق نامری
۸۲۲	گلستان
۸۹۹	تاریخ جهانگشای جوینی



## سندباد نامه

## معرفی کتاب

xalvat.com

محمد بن علی بن محمد بن الحسن الظهیری الکاتب السمرقندی مترجم و مؤلف سندباد نامه خود در مقدمه کتاب میگوید: و کتابت منقلب به سندباد فراموش آورده حکمای عجم... این کتاب بنامت پهلوی بوده است... پرویزگار... ناصرالدین ابومحمد فوج بن منصور السامانی... آن امیر عادل فرمان داه خواجه عمید ابوالقوارس فناروی را تا زبان فارسی ترجمت کند و تفاوت و اختلافی کی بنو راه یافته بود بردارد و درست و راست کند. بتاریخ سنه تسع و ثلثین و ثلثمائه (۳۳۹). خواجه عمید ابوالقوارس رنج بر گرفت و این کتاب را عبارت ددی پرداخت و لکن عبارت عظیم نازل بود و افزونین و تحلی عاری... و نزدیک بودگی از صحایف ایام تمام مندرس گردد و از حواشی روزگار بیگبار محو شود... پس بنده دولت قاهره بدین مهم لگنی نمود... و پیرایه معانی بر بست... و کالت فارسی متداول السنه است... آثار انوار او مندرسی نگردد...»

ظهیری ترجمه «سندباد نامه» را به کبغاچ خان که از فرخ خانیان (علوئخانیه) ماوراءالنهر بود و در اواسط قرن ششم هجری سلطنت میکردم قدیم کرده است. این کتاب تنویاً در اصل بزبان سانگریت بوده و سپس از آذربایجان به پهلوی ترجمه شده است و ابوالقوارس آنرا به دری برگردانده، ظهیرالدین سمرقندی ترجمه ویرا به قبول خود آراسته و مزین ساخته است. در هر حال جای قاسف است که ترجمه ابوالقوارس که قطعاً ساده و بی پیرایه بوده درست نیست. اما موضوع سندباد نامه: در روزگار قدیم پادشاهی در هندوستان میزست کوردیس نام که همواره پادانندگان آمیزش داشت و



قرن ششم

۶۵۲

روز بخوشی میگذرانند ولی از نداشتن فرزند در رنج بود. بدو شاه خداوند  
تضرع نمود تا پسری باو عطا کرد. پس تا دوازده سالگی چیزی نیاموخت.  
حکما را گرد آوردند تا چهاره آموختند گفتند که دیو شده است، جز حکیمی  
بنام سندباد که تربیت او را بعهده گرفت و بتعلیم شاهزاده پرداخت. ولی  
در آغاز امر نتیجه ای نگرفت. شاه در خشم شد و سندباد را با گرفتن داستان  
ختم او را فرو تاند و تدبیری اندیشید و شاهزاده را ذاتش آموخت و خواست  
که در حضور شاه آزمایش کند و در مطالع شاهزاده نگریست و دید که هفت روز  
اگر زبان بگشاید خطر دارد. خود پنهان شد و شاهزاده دستور داد که  
هفت روز سخن بگوید. شاه حکیمان را گرد آورد تا فرزند را بیازمایند.  
ولی بر چون گفتگان سخن نگفت. زنی از حرم سرا که عاشق شاهزاده بود  
معه شد که او را سخن گفتن و آموخت. و در خلوت بشاهزاده تکلیف کرد که یا او  
دو آمیزد و در عوض شاه را زهر دهد و مملکت را باو مسلم سازد. شاهزاده  
بتهر امتناع کرد و زن در پیشگاه شاه گریبان زدید و شاهزاده را متهم کرد  
که باو اظهار عشق کرده گفته است که حاضر است بخاطر او پدر را بکشد.  
شاه خواست پدر را بتل برساند ولی وزیران مانع شدند و گفتند باید  
تأمل کرد و برای اطمینان نایب غضب سلطان هر روز داستانی می گفتند و  
کتیبه نیز با گفتن داستانی اثر کوفش آنرا خشنی میکرد. این داستانها  
موضوع اصلی سندباد نامه است. و ما چند داستان را از سندباد نامه چاپ استانیول

سال ۱۹۳۸ نقل میکنیم.



## از کتاب «سندبادنامه»

xalvat.com

نگارش محمد بن علی بن محمد انظری السمرقندی

(اواسط قرن ششم هجری قمری)

.... داستان زن و موسفند و میلان و حمدونگان

وزیر گفت: آورده اند کی در کوههای شهر همذان حمدونگان بسیار بودند که آنجا مقام داشتند، و ایشانرا مهتری بوذ روزبه نام، کارزیده و بجهان گردیده، و سرد و گرم چشیده، و فیک و یف بندو رمیده، همیشه روزگار بتدبیر و حکمت گذاشتی، و رعایت رعیت بر خود لازم و قریضه پنداشتی، روزی بر بالای کوهی برسنگی نشسته بود و در شهر نظاره می کرد، گوسفندی دید که یازنی بسرو یازی می کرد، روزبه یاران را آواز داد و گفت: کاری شکفت می بینم. یاران ینگر بستند گشنی دیدند در راهی یازنی بسرو یازی می کرد، گفتند: گوسفندی است یازنی یازی می کنده گفت: این کاری تمبیهی



۶۶۰

هزارسال نثر پارسی

نیست، و هر آینه بدین سبب آسیدی پرورگار ما رسد، مصلحت آنست  
 کی زن و فرزند ازین کوه بیرون بریم، و بجای دیگر نقل کنیم.  
 حمدونگان گفتند: اگر گوسفندی بازنی بازی کند آفرای چدائری  
 یوز، و ضرر آن بما چه راجع شود؟ و وزبه گفت: مرا بر شما حق  
 سلطنت و امارت است، و شما را بر من حق دوستی و رعایت، آنچه  
 بر من واجب است بجای می آرم و اگر بر قول من اعتقاد نسایند  
 شما را بهتر آید، من باوری برگشت خود می ووم، و هم در وقت زن  
 و فرزند از آن کوه برگرفت و بموضعی دیگر رفت. حمدونگان  
 نصیحت او قبول نکردند، و بسع صدق نشنودند و گفتند: او پیر  
 و فریوت است و ندانستند: ....

بیت (خفیف) [xalvat.com](http://xalvat.com)

هر چه در آینه جوان بیند پیر درخست پخته آن بیند  
 و دیگری را بر خود امر کردند، و زمام مصالح و امر و تهنی خود  
 بدو سپردند. چون روزی چند برین حال بگذشت روزی گوسفند  
 مرزن را سروئی زده زن از آن متالم شده، منگی بر سر گوسفند  
 زده، گوسفند از قوت زخم از پای درآمد و بیهوش بیفتاد، چون بهوش  
 باز آمد کینه در دل گرفت، تا روزی زن را بر این دیواری دید،  
 حمله برد، و سروئی زده، چنانکه باد یوار به ایستاد، زن در دست  
 آتش افروخته داشت بر گوسفند زده، پشم گوسفند در گرفت،  
 گوسفند از بیم آتش خود را در پیل خانه او گند، و خویشتن را در  
 بندهای تی می مالید تا آتش کشته شود، آتش درنی افتاد و قوت  
 گرفت و به پیل خانه در گرفت، و پیلان بعضی مجروح شدند و بعضی  
 هلاک گشتند، و این خبر بسمع پادشاه رسید، از آن سبب متالم شد،  
 مهتر پیل بانان را بخواند و گفت: تدبیر این پیلان چیست؟ مهتر  
 پیل بانان گفت: تدبیر آنست کی بر آنچه سوختست مبر کنی و آنچه  
 مجروح شده اند پیوسته پیه حمدونه در مالی تانیکو شوند. پادشاه



لشکریا ترا مثال داد تا هر چه در آن کوه حمدونه یافتد تیر و سنگ  
بزنند، و پیه ایشان بیرون کنند و در پیلان مالند. مردم حشر بیرون  
رفتند و از تشیب و بالای کوه درآمدند و تیر و سنگ روان کردند.  
حمدونگان از آن حال متحیر شدند و آواز دادند: یاری یگوییذ  
کی سبب کشتن و خستن ما چیست؟ چندین سالست تا ما درین کوه  
متوطنیم و هیچ آفریده را از ما رنجی نبوده است کی بدان سبب  
مستوجب تعرض و سخط شویم. مردمان حکایت گو سفند وزن و آتش و  
پیلان بگفتند، و آن نادره شرح دادند. حمدونگان گفتند: ما سزاوار  
زیادت ازین پلائیم، چون سخن پیر و مهتر خود نشنودیم ....

[xalvat.com](http://xalvat.com)

... داستان زن بازر عثمان

... در روزگار گذشته، و ایام رفته بازرگانی بود کی ب نعمت  
ورفاقت شهرتی داشت، و بتسول و ثروت معروف و مذکور بود و در  
ابواب عمارت و دهقانی، و حرایم و بازارگانی، حاذق و دانا بود؛  
بر صنعت اصحاب صنعت ماهر، و در مباشرت اشغال دهقانی کیس و  
قادر. وقتی از برای مصالح معیشت، و رعایت اسباب فراغت و طلب  
تحصیل تفریح و استراحت، بمطالعت عقا و وضعیت، و استطلاع عرس  
وزراعت، مسافرتی کرد، و مدتی از برای اتمام و اهتمام آن بماند.  
زن او آن فرصت غنیمت شمرد، و آن غیبت غنیمت گمان برد....  
چون زن در جمال مشهور بود، و در افواه و السنه مذکور، عاشقان  
جمال او طالبان وصال او گشتند، و هر یک بقدر مکنات، و حسب  
استطاعت، بدولت وصال، و سعادت جمال او تقریب نمود.... او  
با خود می گفت:

بیت (هزج)

امروز جها ترا چو شکر باید خورد  
آید روزی کی خود جگر باید خورد





شیطان نفس اماره با او می گفت: بهار جوانی را غنیمت دار، پیش از آنک خزان پیری گلنار رخسار پشمرده گردانده، انار بهی گردد، وارغوان شتبلیند شود، مهره یاز روزگار کهر بای سوده بر عارض گل رعنا ی رخسار پراگند، و قصاد ضعف نور از یاسلیق باصره بگشاید، و زعفران در سکنجبین تسکین زیادت کند و پیش از آنک لباس قیری، با قیاس پیری بدل شود، خود شید جوانی در حجاب سحاب بیاض مانده، و جمال دولت حیوة پای در رکاب زوال آرد.... و هاتمه ادم اللذات آواز در دهند، و طبل رحیل بزنند، کی زاد رحلت بر راحله روز و شب نهیذ، و دل از امتناع دنیا و حطام او بردارید؛ و گرد سیه مویان مگردید، کی عشق و پیری سرمایه بی تدیری است، و شب وصال بهنگام شباب پیرایه روزهای امیری، وقت آنست کی....

بیت (مقارب)

جوانی و از عشق پرهیز کردن نیاشد مگر ابلهی و سفیهی  
پس حجاب عفت و نقاب عصمت، از پیش بر گرفت، و هر شیئی  
از برای تحصیل لذت، و تطیب معاشرت بخانه مبشوقی می رفت  
و یا خود می گفت:

بیت (هزج) [xalvat.com](http://xalvat.com)

امروز یکم خویش دستی بزیم  
زان پیش کی دستها فرو بتدذ خاک  
تامدتی برین حادنه بگذشت، و بازرگان از مطالعه ضیعت  
و معامله و تجارت باز گشت، و در شهر بطرفی ناممهود فروز آمد،  
و اسباب طرب مهیا گردانید و با خود گفت:

بیت (رباعی)

چون نیست مقام ما درین دهر مقیم  
پس بی می و معشوق خطا نیست عظیم



قرن ششم

۹۶۲

## از محدث و از قدیم کی دارم بیم

چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم  
 پس گنده پیری را کی جوانان بی سامان ، در تحت تصرف و  
 فرمان او بوزند، طلب کرده تا از بهر او زنی باجمال جویند، کی  
 شبی چند با او بروز آرد، و گاهی چند پتماشا و عشرت بگذارد،  
 باتفاق گنده پیر از بطانۀ خانۀ، و خواص آشیانۀ او بوزد، کی او را  
 قیادت ترقیب دادی. دهقان دیناری چند بردست او نهاد و بطلب  
 زن حریف فرستاد. گنده پیر زر بستد، و چون کسی از زن او  
 باجمال تر نبود، بخانۀ او رفت و گنت: جوانی بنایت باجمال، و  
 بازرگانی بسیار مال آمده است و می خواهد کی روزی چند دستی  
 برهم زند، و چندینی زر داده است و حجره مهیا کرده، زر بگیر و  
 بیا تا ترا آنجا برم. زن در حال برخاست و با گنده پیر بدان موضع  
 آمد. چون قدم از در حجره در نهاد شوی خویش را دید، بی دهشت  
 و حیرت فریاد بر آورد و چنگ در ریش مرد زد و المستغاث ای  
 مسلمین آواز در داد، و گنت: ای بی وقای نابکار، ای بذهبد بند  
 کردار! مدتها بر آمد تا بر قفای و مرا بدست غم سپرده، و خود با  
 ماه رویان پتماشا و عشرت مشغول شده:

بیت (مجتث) [xalvat.com](http://xalvat.com)

در بیغ عهد وقای من ای صنم کی مرا

غلط قناذ همی در وفا و مهر تو ظن

مرا در انتظار دیده چون زر گس شده و در ترقب قدم تو اعضا  
 و اجزا چون سیستین همه گوش گشته ، جاسوسان و منهبان نصب  
 کرده، تا از کجا خیر دهند؛ تو در تنم و راحت، و لهو و فراغت، و  
 من در رنج و مشقت، و عنا و بلیت مانده! مرد در دست زن عاجز  
 بماند، خجیل و متحیر، و مضطر و متفکر، چون صمود در چنگه باشه،  
 و پیل از نیش پشه، خلاص و مناس می جست و می گنت: ....



مسکین من مستمند از چندین کس  
در دست تو بی باک کجا اقتادم  
تا آخر الامر همسایگان درآمدند، و باسد هزار شفاعت و  
خواری صلح کردند، کی مرد زوها بزین دهد، و بخانه برزد...

... داستان زن صاحب جمال با سرد بقال [xalvat.com](http://xalvat.com)

... در مواضی ایام دهقانی بوده است صاین و متدین و  
متورع و متقی. زنی داشت بر عادت ابنای روزگار، در متابعت  
شهوت و نهمت گام فراختر نهادی، و استتباع لهو و لعب از کوازم  
روزگار خود شمردی. روزی آن دهقان او را قراضه‌ی داد تا پرنج  
خرد. زن بیازار شد، و نزدیک بقالی رفت، زر ببقال داد، بغمزه  
و کرشمه گفت: بدین زر پرنج ده! بقال بهحرکات و سکنات او  
بجای آوردگی از کدام پالیزست، و بشکل و شمایل او بدانست کی  
چه مزاج دارد، و طینت او بر چه کار مجبول و مطبوع است. پرنج  
بر کشیده و در گوشه‌ی چادر او کرده و گفت: ای خاتون! مرا بسته  
بند لطافت، و خسته‌ی تیر ملاحظت خود کردی! در آی تا شکر دهم  
ترا، چو پرنج بی شکر طعام ناتمام بود، و غذای نامحتمل باشد. زن  
گفت: بهای شکر ندارم. بقال گفت:

بیت (هزج) از چون تو شکر لیبی بها نتوان خواست  
و هر که لب شکر باو ترا بمزد بشکرانه هزار جان فدا کند، لحظه‌ی  
خفیف، و لمحّه‌ی لطیف بدان در آی، تا عیش من بمجاورت  
شیرین تو شیرین شود، و جان من از لب تو ذخیره‌ی عمر جاودان  
برگیرد!

بیت (مقتارب)

حدیثی بگو تا شکر بر چنم بمن بر گذر تا شوم عثیری  
زن گفت: با چندین شکر کی تو داری، لب من چه خواهی



قرن ششم

۹۶۸

کرده؟ بقال گفت:

بیت (مجتب) [xalvat.com](http://xalvat.com)

مرا لبان تو یا یزد شکر چه سوز کند

مرا وصال تو یا یزد خیر چه سوز کند

زن قدم دراز کرد ، و بقال قدری شکر بدو داد . زن پرنج و شکر بر گوشه چادریست، و با بقال بخلوت بنشست و راست گفته اند کی الدرهم مزیل الهم والدینار مفتاح الاوطار. بقال را شاگردی بود بغایت ناجوانمرد و بی باک. چون دید که زن و بقال هر دو بعسرت مشغول شدند وزن از چادر غافل ماند، گوشه چادر بگشاد و پرنج و شکر بر گرفت، و پاره خاک در چادریست. چون کار بانجام رسید، و شغل خلوت با تمام انجامید، زن بتمجیل ازدکان بیرون آمد، و راه خانه بر گرفت و چادر همچنان بسته پیش دهقان نهاد. دهقان گوشه چادر بگشاد و نگاه کرد، قدری خاک دید در روی بسته. گفت: ای زن خاک می بیتم. زن چون آن خاک بدید، متحیر و متفکر شد. بر دیده در خانه رفت، و غربال بیرون آورده و خاکها در روی می نهاد، و آغاز خاک بیختن کرد. مرد گفت: این چه حالست؟ زن جواب داد: ای مرد! صدقهها بر من وتو واجبست، کی بلائی عظیم، و نازل شگرف این ساعت برکت تو از من مدفوع شده است. در اثنای آنک پیازار می رفتم تا پرنج خرم اشتری بسته، و مهار گسسته بر من گذشت، و لگدی محکم بر پشت من زده و من از پای در افتادم، و آن قراضه از دست بیفکنم. درین خاک افتادم؛ هر چند بجستم، باز نیافتم، کی مفر خلايق، و ممر علايق بود؛ خاک آن موضع جمع کردم، و با خود آوردم، تا بفرمال کنم، باشد که زر یا زیابم، و از بهر تو پرنج خرم. مرد چون این کلمات بشنید، آب در دیده بگردانید و گفت: لعنت بدان قدر زر باذا قراضی دیگر بر گیر، و پرنج خر و آن خاک بیرون انداز

هزارسال نقر پارسی

۶۶۶

بیت (مبجث)

چو وصل و مهر تو نبود چه قدر دارد عمر  
 چو دوستی تو آمد چه قدر دارد مال

... داستان عاشق و معنده پیر و سگ کریان

... وقتی جوانی بود باجمالی وافر، و نعمتی فاخر، جهان  
 دیده، و گرم و سرد چشیده، خدمت ملوک و سلاطین کرده، و  
 مباشرت اشغال دیوانی، و اعمال سلطانی نموده، و ملوک روزگار  
 بحکم و قور ادب، و غلو نسب، او را عزیز داشتندی. روزی بر سیل  
 نتره و تفکه بر مرشاهراهی طارمی دید مرتفع، و رواقی متسع  
 بر کشیده. چنانکه عادت باشد نظر کردن با بیتی عالیه، و مساکن  
 مرتفعه، جوان پر بالایی، منظر نگرست، دختری دید چون حور در  
 قصور، و چون ولدان و غلمان در جنان، نور جلالش جهان منور  
 کرده، و بوی زلفش عالم معطر و منجز گردانیده، با چشم غزال، و  
 سحر حلال، و سلاست آب زلال، و لطافت پاد شمال، چون آفتاب در  
 جوزا و ماه در سلطان، بر طرف منظر تکیه زده، و عکس رویش عالم  
 روشن گردانیده. جوان آن حسن و لطافت، و لطف و ظرافت  
 بدید، واله و متحیر شد، و پا خود گفت: مگر زهره زهرا، از قبه  
 خضرا به پست آمده است، یا ملک از فلک، قصه مرکز زمین کرده  
 است...

بیت (رباعی) xalvat.com

ماه از رخ تو شکست هنگامه خویش  
 مشک از خط تو در آب زد نامه خویش  
 بالای تو خواند سرو را خامه خویش  
 گل روی تو دید چاک ز جامه خویش  
 ماهی کی حسن او رشک خورشید و غیرت فایده بود، و آفتاب



۹۶۷

قرن ششم

از خجالت رخسارش در حجاب تواری، و مشک و عنبر در شکنج زلف  
اومثواری :

xalvat.com

بیت (هزج)

نگاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد  
بهاری کز دو گلزارش همی شهد و شکر خیزد  
خروش از شهر بنشاند هر آنگاهی کی بنشیند  
هزار آتش برانگیزد هر آن وقتی کی برخیزد  
هر ساعتی حور فالیه بر رویش می کشید ، و رضوان « وان یکاد »  
می خواند و بروی می دمید :

بیت (هزج)

از دور بدیدم آن پری را      آن رشک بتان آذری را  
در مغرب زلف عرض دادم      صد قافله ماه و مشتری را  
عقل مرشد از سقینه سینه آواز می داد کی بر گذر ، و در منگر! کی  
فتوی حضرت نبوت، و مثال در گاه رسالت اینست . . .

بیت (هزج)

از کوی بلا پای نگه دار ای دل  
گر جان خواهی جای نگه دار ای دل  
اما عشق دل افروز، و مهر دلسوز، از محمل دل فریاد می کرد کی  
عشق تحفه غیب است ، از غیب بی غیب آیند .

بیت (سریع)

توبه زهاد بیاید شکست  
پرده عشاق بیاید درید  
هر چه نه جانست بیاید فروخت  
مهر چنان روی بیاید خرید  
در جمله : جوان دل پیاد داد ، از سر کوی بیای می رفت ، و بر  
می آمد . . . زن از بالای منظر نظر بر جوان افکند، چون حیرت و



حسرت، وقلق وضحرت او بدیده، دانست کی طره طرار، و غمزه  
خون خوارش تند وقار از کیسه شکیب ربوذه است، ودل وجانش  
را در موسم معاملات عشق بمن یزید برداده؛ چنانکه عادت پلمحیی  
خویانست در طایوم فراز کرد... روزینماز شام کشیده و نیز بوی  
گل وصل معشوق بمشام او نرسید. جوان با جگری کیاب، و چشمی  
پر آب بو نایق یاز آمد؛ شبی چون شب مار گزیدگان، و حالتی  
چون حالت ماتم رسیدگان؛ نه وجه قرار، و نه امکان فرار...  
همه شب منتظر می بود تا صبح صادق از افق باختر شارق گردد، و  
مؤذن حی علی الفلاح، و ابوالیقظان ندای حی علی الصباح در دهد،  
... تا آخر نسیم صیاح، بر ارواح وزید؛ و اشباح را با مطباح خواند.  
جوان با دلی پر درده و رخساره زرد، از خانه بیرون آمد، تفحص  
کنان کی طبیب عشق ترا دکان کذاست تا تفسره درد و مجسسه وجد  
بذو نماید؛ باشد کی صفرای این واقعه را سکنگبینی سازد کی جان  
پلمح سینه وصال را کی در بحران هجران مانده است، تسکینی دهد...  
یا خود گفت :- مصلحت آن بود کی رفته بمعشوقه فرستم. و از حال  
دل خسته، و جان مجروح او را اعلامی کنم، باشد کی رفتی نماید،  
و لطفی در میان آرد، کی هیچ صاحب دلی دوست خود دشمن ندارد،  
و خورشید عالم آرای، گردون پیمای، کی شاه ستارگان و خسرو  
سیارگان است، یا علو معارج، و سمو مدارج، از دره حقیر نشک نمی-  
دارد؛ و گل سرخ روی سیز قبا، شوخ چشم و عناه کی ملک دریاحین  
و زینت بساتین است، مجاورت خار، موجب ننگ و هار نفی شمرد؛  
باشد کی این دم سرد اثری گرم نماید، و این آب دیدنه آن چشم  
بی آبدا نمی دهد، کی گل وصل پشگفند، و خار هجر فرو ریزد. پس  
قلم بر گرفت و بعداد شوق پر بیاض کاغذ نوشت...

بیت (دیاعی) [xalvat.com](http://xalvat.com)

هم باز خورد بتو بلائی آخر و ندر تو رسد زمن دعائی آخر



قرن ششم

۶۶۹

درد دل من چغین نماوند پنهان سر بر کنڈاين درد بجائی آخر  
 پس خردء عشق را در میان نهاد ، و از مضمون دل ، و مکنون  
 سر خیر داد و بدست معتمدی بمعشوقه فرستاد.  
 چون رقعہ یزین رسید، و مطلع و مقطع آن بدید، گفتم: این  
 جوان را بگوئید، تا فیز این سخن تنہذ و نہ یر دارد، و ما را چون  
 زنان دیگر نپندارد، و پیش سخن بی فائده نگویند ، و تا بوده  
 تجویذ ، و گوز پوزہ نشکنند، و پیک بر آهن سرد نزنند، از بہر  
 آتک .

مصراع (ہزج)

گرماہ شود ننگرم اندر رویش

و بدانند کی مرا با جمال صورت ، کمال عفت جمع است ؛ هرگز  
 غبار تہمت و شبہت، بر ذیل عفاف و عصمت من نشینند، و گل طہارت  
 من بخار معصیت خستہ نگرند. جوان چون جواب و خطاب معشوقہ  
 بشنید... کار تیکوان تجرد تکبر است، و کردار عاشقان تضرع و  
 تذلل... از صورت نامہ چیزی بدست نیامد؛ از نقی خامہ، بنقد و  
 جامہ نقل باید کرد:

xalvat.com

بیت (خفیف)

روزگار است این کی دیناری

ارزد آنکس کسی یک درم دارد

زر ندارد بنقشہ چون نرگس

قامتش زان ہمیشہ خم دارد

و بعد از پیک و نامہ ، زر و جامہ فرستاد . معشوقہ گفت این  
 جوان را بگوئید... اگر وصول مقصود، و حصول مقود بمجرد  
 زدی، پس کان کی مایندار گنجہاست، معشوق دلہا بودی؛ و  
 اگر ہرزیبائی؛ بلم دیبائی در کنار آمدی ، گرم پیلہ کی مادت  
 ہر اطلس و دیباست، محبوب جانہا بودی؛ ولکن حجلہ آرایش





دیگرست، و حجره آسایش دیگر، ز حلقه فرج اسیر را زبند، نه  
حلقه گوش دلیر را... وزر و جامه، و بیتام و نامه باز فرستاد، و  
جوابهای درشت داد. [xalvat.com](http://xalvat.com)

جوان بادلای پر حسرت، و دعاغی پر قنوت، پهلوی غم،  
بر بستر الم نهاد؛ ... جوان را عذار ارغوانی، در تحمل مشاق  
فراق زعفرانی شده، و از حمل امیا و انتقال هجر، کی از ارحام مادر  
نویب دهر می زاده، تیر قدش کمان دار خم گرفت، و عرق قد و صنوبر  
قامتش از آسیب صرصر حدت آن، و عواصف محنت روزگار شکسته  
شد؛ از جمال وصال، بآمد شد خیال خرسند می بود... از روح  
تاصباح، و از قلق تا غسق، بر سر کوی دوست معتکف و مجاور بودی،  
منتظر نسیم خلوتی، کی از روایح ریاض وصل بمشام او رسد؛ درد  
بی درمان، و محنت بی پایان، بردل و جان مستولی شده؛ و آتش  
فراق دمار از خرمن صبر بر آورده. تا روزی گنده پیری، کی  
دست قواس روزگار استوای قنش را با نجاتنا بدل کرده بود. و  
حیرات ایام بر موضع لاله زارش خرد زعفران ریخته، و بر چمن  
سنبلیش گرد کافور ریخته، بر جوان گذشت، در وی نظر کرده، طراوت  
و رونق گل باغ جمال جوان پور مرده دید، و نضرت ارغوان  
رخسارش بزعفران بدل شده یافت. بنظر تفرس از احوال باطن  
او تنحیص کرد، و از موجب ذبول و نحول او تجسسی نمود؛ در تفسیر  
صفت او فکرت، پدافست کی جوان در تقب تطبیق عشق است، و  
در حرارت محرق هجران، کی آثار اصفرار بر صفحات رخسار  
او ظاهر شده بود. گفت: ای جوان، بگوی چرا آفتاب شتاب تو  
دربد و حال صفت گرفتست، و گلزار جوانیت بهنگام اعتدال نوبهار  
فترت پذیرفته؛ اگر بیماری عشق است، طیب می یابی. جوان چون  
این اشارت، در ضمن این بشارت معلوم کرد، نفس سرد بر آورد  
و اشک گرم از دیده فرو ریخت. گنده پیر چون رمز عشق را تفسیر



قرن ششم

۶۲۱

بر خوانده و محکم و متشابه هجران را تأویل پشناخت... گفت:  
 ماجری خویش یاز گوی! کی تا نبض نتمائی بیماری معلوم نشود  
 و تا بیماری مقرر نگردد، علاج میسر نشود جوان گفت: قصه غصه  
 من دراز است، و حادثه مشکل من با نشیب و فراز... شب در قلق  
 واضطرابم، و روز در حرق و آلتها بم؛ مدتی است تا معشوقه دلم بدست  
 غوغای عشق دادست، و جانم در من یزید هجر نهاده، بر وصالش  
 ظفر نمی یابم، و از گل جمالش بجز خار نمی بینم؛ بس جبار و شنگار  
 افتادست....

گفته پرچون شرح حال جوان بشنیده، گفت :

بیت: (هزج) [xalvat.com](http://xalvat.com)

تومید مشو اگر چه اومید نماند

کس در غم روزگار جاوید نماند

اگر رابعه وقتست مشکه در قندیل عصمتش اندازم ، و اگر  
 چون زهره زهرا برقیه خضراست، بدانم حیلش در دام آدم پس  
 روز دیگر پر شکل زاهدی تحویبها در گردن افکند ، و تسبیح  
 بر گرفت ، و عصا و رکوه بدست کرد ، و بخانه آن زن رفت، و  
 خود را بکرامات و مقامات پر و جلوه کرد، و دل زن را در قبضه اسر  
 و نهی آورد. هر ساعت طاعت مشغول شدی، و نافلة و تطوعی بر  
 آوردی، بروز طعام نخوردی، یعنی صائم الدهرم و اگر با نفاق شبی  
 دروناق او بماندی، بقرصی جوین اظهار کردی، و هم بر آن اختصار  
 نمودی، گفتم: گندم سبب زلت آدم بوده است و جوطعمه انبیاء و  
 لقمه اولیاست. برین سیرت و سنت روزگار می گذاشت، تا اعتقاد  
 زن در زهد و صلاح، و عصمت و هفت او هر روز راسخ تر می گشت،  
 و اخلاص او در اعمال دینی و دنیاوی هر ساعت ظاهر تر می شد،  
 در جمله بتزویر و شعوزده و نیرنج قعیره همگی زن در ضبط آورد،  
 و با خود گفت :



### مصراع (هجج) xalvat.com

#### گر یاذ شوی بپندمت پای چو خاک

پس سگک بچه‌ی بخانه برد ومدتی در خانه تعهد می‌کرده و مراعات می‌نمود، تا از بسیاری مراعات و اهتمام الیف وحلیف وی شد. پس روزی قرصی چند ساخت، و پلپل و سپندان در آن قرص‌ها تعبیه کرد، و سگک را با خود بخانه زن برد، و چون بنشست از آن قرصها بیرون کرد و می‌شکست و بدان سگک بچه می‌داد، سگک قرص می‌خورد، و از غایت حدت و تمیزی دارو آب از چشمهای او میریخت، و گنده پیر بر موافقت او آب در دینده می‌گردانید، و یاذ سرد بر می‌کشید. زن چون قطرات آب چشم سگک و گنده پیر مشاهده کرد، از وی پرسید: ای مادر، این سگک بچه چرا می‌گریزد؟ و او را چه افتاده است، کی قطرات حسرات از مدامع دینده بر صفحه رخسار می‌ریزد؟ گنده پیر گفت: از این می‌پرس... دختر الحاح بردست گرفت، و گنده پیر مدافعت می‌نمود، تا دختر بی‌صبر شد و سوگندان برداد، و گفت: بگویی! گنده پیر گفت: ای دختر، دور از ساخت سعادت تو، حالی کی او را افتاده است پر دشمنان تو یاذ قصه درد او عجیب است، و حادثه او نادر و غریب... زن چون این سخن بشنید، متفکر و متحیر گشت، و گفت: این کرامتی بود که حق تعالی بمن نمود... پس گفت: ای مادر... از حادثه او خبری گوی، و از واقعه او سموی تقریر کن! گنده پیر گفت: بدان کی این سگک بچه دختر امیری است از امرای این شهر، کی من از جمله خواص خانه و بطافه آشیا ته ایشان بودم، و روزگار در ظل عنایت درعایت ایشان پسر می‌بردم. روزی بر فائی غریب پندرسای ایشان برگزشت چشم بر نا بر جمال او افتاد، بر اثر نظر دل پیاز داد؛ سلطان عشق از محمل دل منزل ساخت، و خیمه نار در مساحت جان پزد. جوان در هجران او روز و شب می‌گریست و در رنج و محنت می‌زیست،



قرن نهم

۶۷۳

ودختر بحکم نظام اسباب کاهراتی، واستظهار جمال وجوانی، طریق  
بیداد بردست گرفت، وراه تهور و تجبر پیش آورد. دختر در پرده  
چون گل رعنا از سر طنزی بر جوان می خندید، وجوان همه روز دراز  
از سر نیاز می گریست... البته بسوز سینه جوان التفات نمی کرد،  
واز آه سحر گاه او نمی اندیشید؛ چندانک جوان در غم هجران او  
جان تسلیم کرد، و دل حسنه، و تن شکسته بخاک لحد سپرد... حق-  
تعالی این ظلم نپسندید، و این دختر را مستخ گردانید، آدمی بود  
سنگ شد...

دختر از شرم این حالت خویش در خانه من افگند، و به  
حکم قرب مجاورت، و قدم صحبت و محاورت پنهان می بود، و از  
شرم و خجالت روی بهیچ کس ننمود؛ مدت دو سالست تا تقدش می-  
کنم، و عهد واجب می دارم؛ و این راز بهیچ کس آشکارا نکرده ام؛  
و عجب آنست کی هر کجا زنی صاحب جمال بیند، اشک حسرت  
بارینن گیرد...  
[xalvat.com](http://xalvat.com)

زن چون این ماجری بشنود، گفت: مرا از استماع این  
قسمه عبرتها و موعظتها حاصل آمد... بدان کی مدتی است تا بر نائی  
بر من عاشق است، و در رنج عشق بدراوه لالی، و شخص او خلالی شده  
است؛ سر کوی ما مطاف اوست، و گرد درو دیوار ما کعبه طواف او.  
بکرات مملقات نوشته و مرقعات فرستادست، مخبر از صفت مودت  
و منتهی از کمال محبت، و من در مقابل این اقوال لطیف، جوابهای  
عنیف داده ام، و دل او برنجایده. گنده پر چون این سخن بشنود،  
استحالتی عظیم نمود، و گفت: جان مادریه خطا کرده ای کی دل او  
بیازرده ای! زنه از خستگان عشق مرهمی دریغ مدار، و بستگان  
بند هجران خواریگذار! چه هر که افتادگان عشق رادست نگیرد  
پای مال حوادث شود! و هر که بر محرمان وصال رحمت نماید  
مرحوم گردد. زن گفت: ای مادر، نصایح ترا بر دل نگاشتم، و با



۶۴۴ هزار سال قتر پارسی  
 تو عقد عهده بستم کی بددازین قدم بر جاده این نصیحت نهم، و مراعات  
 جانب او واجب دارم...  
 پس گفت: ای مادر، چون محرم این غم سمع تست، و منور  
 این حجره شمع تو، ناصحی مشفق، و معتمدی صابین، و اگر برکت  
 صحبت تو نبودی دمار از روزگار من بر آمده بودی: باید کی  
 چون آن جوان را بینی در تمهید اعذار میالفتها نمائی؛ و آنچ  
 واجب کند از لطف عنایت، و حسن رعایت دل او بجای آری.  
 پیرزن در وقت از پیش دختر بیرون آمد، و جوان را پشایت  
 داد:

بیت (عزج)

ممشوقه بسامان شد تا باذ چنین یاد

کفرش همه ایمان شد تا باذ چنین یاد

جوان در وقت از بادیه حرمان روی بکمیة درمان نهاد.  
 چون بدسرای زن رسید، زن یفراسست حالت، و کیاست حیلت  
 بجای آورد کی عاشق گذری می کند؛ و بوی جگر سوخته، و رایحه  
 دل پریان بشناخت کی محب قصد محبوب دارد با تبسم و استیضار،  
 و بشاشت و اهترازه با استقبال عاشق شتافت، و با صد هزار ناز عاشق  
 نیازمند را بخود خواند و گفت:

بیت: (مجتث) [xalvat.com](http://xalvat.com)

بیا کی عاشق رنجور را خریداریم

قتادگان جهان را بلفظ برداریم

القصة: بدلالیت گنده پیر پارساء و قیادت زاهدۀ عصر، و  
 برکات انقباس و اقدام او عاشق بمعشوق رسید، و مطالب بمطلوب پیوست  
 و مرد و روزگاری دراز از نعمت وصال تمسعا می گرفتند. و نمود  
 بالله من فرح القواد و غضب الجواد.



فرد عثم

۶۷۵

.... داستان زاهد و پری و مشورت بازن [xalvat.com](http://xalvat.com)

... چنین آورده اند کی در ناحیت کشمیر زاهدی بود، روزها بعبادت گذاشتی، و شبها بطاعت زنده داشتی! در زی تدین و صلاح زیستی! و در لباس تصون و عفاف رفتی؛ و یکی از مشاهیر پریان، و جماهیر جنیان، با او بمخالطت مصاحبت، و بمجالست موافقت، و با اعتقاد اتحاد می داشت؛ و روزگار بموانست مشاهده عزیز اومی- گذاشت. هر گاه زاهد در اداهیهی و نازلهی حادث شدی، و واقعیهی و عارضیهی نازل گشتی، جنی بامکان قدرت، و قصارای طاقت، او را در آن معوت و مظاهرهت نمودی، و عتاپت و شفقت واجب دیدی. در جمله الامر زاهد پایتلاف و اختلاط اوقوت و استظهاری تمام داشت و بسکان او مکننت و اعتمادی وافر، روزی زاهد در متکای طاعت، و مأوی جای عبادت خود از طاعت پرداخته بود، و پشت بمحراب نهاده، کی جنی در آمده و در پیش زاهد بزانوی حرمت بنشست، و گفت: ای دوست مشفق، وای رفیق موافق، مرا مهمی حادث شده است، و سفری شاق، چنانچه عراق پیش آمده؛ نتوان دانست کی احوالها بر چه جمله بود، و مدت مقام چند باشد. بوداع آمدهام و از تو اجازت می خواهم، و سه نام از نامهای بزرگه ایزد عزامه کی زبده اسماء، و مقدمه اجابت دعاست، و مقلاذ خیرات و مفتاح ابواب حسنات، تحفه آورده ام؛ تا اگر مهمی پیش آید، یا معضلی روی نماید، بدین نامها دفع و رفع آن کنی... زاهد پر مفارقت او تا سقا نمود، و گفت: آری عادت روزگار قدار، و طبیعت ایام مکار همین است؛ دوستان مخلص را از هم جدا کنند، و یاران مشفق را در همایه اشتیاق درد فراق چشائند...

ولکن بنای عقیدت دوستان خالص بر عقاید ضمائر، و قواعد سرایر باشد، نه بر شواهد ظاهرا؛ و اگر چند مسافت میان ایشان بعد الحاقین باشد، صحایف ضمائر، از جرایده سرایر یکدیگر



بنور صفوت عقل و قرب مودت و اتحاد ارواح پر خوانند، و معکونات درج ضمیر، و مضمونات درج خاطر یکدیگر به بینند و بدانند... پس آن سه نام بزرگ یاز گرفت. و جنی را وداع کرد. زاهد آن روز از غره صباح، تا طره رواج اشک حسرت می یارید، و بریستر تأسف و تدامت می غلغله... زن چون دل تنگی و شکستگی او بدید، با او در آن باب بر سیل عواقت مشارکت و مساهمت نمود، و شرایط مصاحبت را مطابق و مظاهر لازم داشت، و از مرد بلطفی سؤال کرد: سبب چیست کی قلق و اضطراب و حرق و التهاب، و آثار ضحرت و حسرت، بر چنین تو مبین است؟ گفت: ... دوستی کی امکان او اعتمادها داشتیم از جماعت جنیان، و رفیقی کی به محبت و اخلاص او مستطیر بودیم از طوائف پریان، زندگانی بموانست او می گذاشتیم، و ایام مواسلت او از نفایس اعلان و ذخایر مواهبی داشتیم، امروز سفری دور دست رفت، و مرا چنین مدخری گذاشت، کی در عوایق ایام و عیال احداث بدان اعتضاد و اعتداد تو اتم گرفت. اکنون بگوی کی ما را یکدام مهم احتیاج زیادت توان بود تا این سه نام، کی ذخیره عمر ماست، بدان مراد صرف کنیم، و از حضرت عزت با جابت دعوت التماس تمایم، و حوایج و مصالح بسرا ذقات جلال ذوالجلال عرضه داریم. تا ما را در مستقیل ایام ادخار و استغفاری حاصل آید، و در باقی عمر سبب راحت و رفاهت ما باشد، کی این موهبت از خداوند ما را به از گنج قارونی و شایگانی است. زن گفت: ای مرده حاجت زنان، و همت و نهمت ایشان بهیچ چیز از ان مایل تر و راعب تر نباشد، کی آلت میاشرت مردان زیادت بود، و خاطر و دل ایشان از ان نوع آمن و ساکن و مرفه و قادر باشد، و چشم ایشان به شهوت نگران غیری نبوده، و ضمیر ایشان مایل و مرید دیگری نباشد. صواب آنست کی دعا کنی، و یک نام را شقیع آری، تا خدای تعالی آلت وقاع، و اهبت دفاع ترا بیشتر گرداند. زاهد چون همه





قرن هشتم

۶۲۲ xalvat.com

ابلهان این عسومها بخریذ، و چون همه نادانان بخورد. در وقت پریای بر خاست، و طهارتی بکرد، و دور کعبت نماز بنیاز بگزارد؛ و قصه را از به حضرت بی نیاز رفع کرده و دست تضرع بر گرفت و بایتهال و تذلل گفت... سردل و راز من بنده می دانی، بحسرت این نام بزرگه تو کی حاجت من با حاجت مقرون گردانی! هنوز این مناجات تمام نشده بود کی مخایل اجابت، و علامات قبول ظاهر شده از هر جزوی از اجزای او آلتی دیگر بدیده آمد. زاهد چون خود را بر آن صفت بدیده بترسیده روی سوی زن آورد، و گفت: «ای نفرین و لعنت بر تو و بر حاجت باذکی مرا معیوب و مسخ گردانیدی! و بزرگان راست گفته اند کی هر که بشورت و تدبیر جاهلان کار کند، هرگز روی مطلوب نه بیند، و چشم او بر جمال مقصود نیفتد... این چه رای بود کی نهادی، و این چه آرزوی بود کی خواستی!» زن گفت: «ای مردم معیوب، و دل از جای مبر! کی هنوز دو نام بزرگه کی قاید دعا و اعظم اسماست باماست. دیگر با حاجت خواه تا خدای تعالی جمله را باز برده و بصورت خویش باز آورد! زاهد دیگر بار دست برداشت، و بزبان تضرع و تمشع گفت... بار خدایا این چه دازی با زهر، و مرا بدین دلیری معفو و مغفور گردان! این سخن تمام نگفته بود، و این قصه و قصه شرح نداده کی هر چه بر اعضای او آلت مردی بود با آلت اصلی جمله منفی و منعدم و ناپدید گشت؛ و زاهد چون معیوب و مسلوک بماند بی هیچ آلت، روی بزین آورد، گفت: ای ناپاک بی باک! مرا در هلاک افگندی، ب موجب ارادتت یکبار چنان مسخ گشتم، و هم بمقتضای اشارت و دلالت تو چنین بی آلت و مردی بماندم! عضوی کی واسطه توالد، و جزوی کی وسیلت تناسل بود، از من بر رفت، عیب این از کیست؟ و تدبیر و تحصیل این از چه؟ زن گفت: ای مرد پلک نام بزرگه دیگر می دانی بگویی، و نیاز عرضه کن، تا همان آلت





اول بتو باز دهم؛ زاهد سدیگر باردماکرد، و نام سوم شفیخ آورد  
تاخدای تعالی آلت اول بذویاز داد . و بصورت اول باز برد .  
زاهدرا هر سه نام بزرگ از دست سرفت، و هیچ حاجت و آرزو  
فرسیده گفت: سزای آنک باستصواب و استعمال زنان روز و باستشارت  
واستخارت ایشان کارکنده همین است:

بیت (مقارب)

xalvat.com

ازان کرده بی شک پشیمان شوی  
کی دروی بگفتار نادان شوی  
چنین دان کی نادان ترین کس توئی

اگر بند دانشدگان نشنوی  
و سه نام بزرگ کی ببرکات آنرا سه کار معظم، و سه مهم  
خطیر بکفایت رسیدی، و تا دامن عمرم سر از گریبان فراغت بر  
آوردی، از دست سرفت، و چشم من روی هیچ آرزو ندید؛ و هیچ داهی  
بدان مدفوع، و هیچ نازله بدان مرفوع نگشت؛ کی در ایام مستقبل  
ذخیره تواند بود، و در اوقات محنت از وی راحت توان گرفت...

... داستان کوذک پنج سانه و گنده پیر و طراران

... آورده اند کی در شهر مالفه، و اعوام عاضیه، سه کس از  
دهاء عالم، و کفاه بنی آدم، بر سیل مشارکت متاجرت می کردند،  
و مرا بجه قراهم می آوردند. چون دینار بهزار رسید، گفتند: قسمت  
کنیم. یکی از آن سه کس کی داهی طبع، و کافی رأی بود، و در  
حوادث تجربت یافته، مهنه گشته، گفت: قسمت کردن هزار دینار  
متخدر و دشخوار بود، و از کسور و قصور خالی نباشد؛ این کسه  
نزدیک معتمدی یا مافه نهیم. تا چون ربع آن بهزار و پانصد رسید،  
آنکه قسمت کنیم، هر یک را نصیبی کامل، و قسمتی واقف حاصل آید،  
و از آن تصاب نصیبی رفاهت و فراغت، در باقی عمر ما زان بگذر



قرن ششم

۶۷۹

گردد، چپ یافتن منال، بی وسیلت مال، دشخوار و ناممکن بود؛ و هر که در آن باب غفلت و خوارکاری نماید، از لذت و مسرت بی بهره ماند؛ و از فراغت و رفاهت محروم گردد. پس هر سه با اتفاق یکدیگر کیسه بر گرفتند، و بخانه پیرزنی رفتند، کی بامانت و سداد موصوفه، و بسمت عناق و صلاح موسوم بود، و او را گفتند: این هزار دینار نزدیک تو بامانت و ودیعت می نهیم، و وصایت می کنیم کی تا هر سه جمع تشویم، این کیسه بکسی ندهی و خود برفتنی، و روزگاری بران بگذشت تا وقتی اتفاق افتاد، کی بگرمایه روند، و استحمامی کنند. یکی از آن سه کیسه گفت: در همسایگی آن زن گرمایه ایست، هم آنجا رویم، و از گنده پیر گل و شانه خواهیم. و چون آنجا رسیدند، دو تن توقف کردند، و آنک بزرگتر بود گفت: شاهمین جای باشد تا من گل و شانه آرم، بخانه گنده پیر آمده و گفت: کیسه زر بمن ده. پیر زن گفت: تا هر سه جمع نگردید من امانت ندهم. مرد گفت: آن دو پار من در پس خاتمه تو ایستاده اند، تو بر پیام خویش رو و بگویی: آنچه یارشما می خواهد بدو دهم یا نه؟ پیر زن بر پیام خانه رفت و سؤال کرد، کی آنچه یارشما می خواهد بدو دهم؟ گفتند: بده کی او ما فرستاده ایم، و ما خواستیم، زن گمان برد کی ایشان کیسه زر می گویند: بیامد و کیسه بوی داد. مرد کیسه بر گرفت و برفت...

xalvat.com

و آن دو مرد زمانی بوذند، پس بنزدیک گنده پیر آمدند. و گفتند: یار ما کجاست؟ پیر زن گفت: کیسه زر بستد و برفت. و آن دو مرد متحیر شدند، و هر دو چنگ در پیر زن زدند، کی دروغ می گوئی، زر ما بازده، و جمله بچاکم شهر آمدند. و هر یک بر گنده پیر زر دعوی کردند، و گنده پیر واقعه بگفت. گنده پیر گفت کی پیار ایشان دادم، قاضی حکم کرد کی زر بازده، چون شرط آن بود، کی تا هر سه حاضر نیایند زر ندهی، چرا دادی؟ فرامست بر تو لازم است،



و تاوان واجب. گنده پیر هر چند اضطراب نمود، فایده‌ی نبود؛  
 خروشان و نفیر کتان از پیش حاکم باز گشت. و در آن راه بر جماعتی  
 کوزکان گذشت. کوزکی پنج ساله بیش آوردید، و از وی پرسید:  
 ای مادر، ترا چه حادث شده است کی چنین مستمند ورنجوری؟ گفت:  
 ای کوزک، واقعه من معضل است و حادثه من مشکل. تو چاره آن  
 ندانی، و تدبیر آن شوانی ... تا کوزک الحاح در میان آورد، و  
 سوگندان غلاظ و شداد بر وی داد. گنده پیر حادثه شرح داد. کوزک  
 گفت: اگر من این نازله مدفوع، و این واقعه مرفوع گردانم، و  
 این رنج از دل تو بر گیرم، مرا بیک درست خرما خری، گنده پیر  
 گفت: خرم. کوزک گفت: تلافی این معضل، و تدارک این مشکل  
 آنست، کی این ساعت پیش حاکم روی، و خصمان را حاضر کنی، و  
 بگوئی: تاد در حضور جماعتی از اعیان و عدول و ثقات قصه حال از  
 رقبه تار کیه، و از اول تا آخر بگویند؛ و حاضران را بران اشهاد  
 فرمائی، پس گوئی: زندگانی حاکم دراز یازد! کیسه ایشان من دارم  
 و زریامن است، قاما میان ما شرط آنست کی تا هر سه جمع نگردند،  
 من این ودیعت بایشان تسلیم نکنم؛ بفرمای تا یاز سوم را حاضر  
 آرند، و امانت خود بگیرند. پیر زن این حجتها یاد گرفت. و بر  
 پدیده پیش حاکم رفت. .. و همچنان کی کوزک تملقین کرده بود باز  
 گفت. حاکم چون ترکیب الفاظ مختلف دید، و حجت محکم شنید،  
 متحیر شد، و حکم کرد و خصمان را گفت: باز گردید و یاز سوم را  
 حاضر کنید، و امانت خود بگیرید، چی حق اینست و حکم شرع  
 همچنین خصمان خایب و خاسر برفتند و گنده پیر از آن بلا نجات  
 یافت ...

آنگاه حاکم روی بگنده پیر آورد، و از وی سؤال کرد کی  
 این چراغ از شمع که افروختی، و این حجت محکم از که آموختی؟  
 گفت: از خاطر خود گفتم، و از فکرت و رویت خود استنباط کردم.



حاکم گفت: ... این حجت بابت عقل زنان نیست، کی طاؤس فکرت در وکر دماغ زنان این بیضه تنهذ، و از آشیان غراب طاؤس نپرد و در سنگ سرب زور ویند، و در پارگین صدف در ترایند، و از آهوی کزوری مشک بربری نخیزد، داست بگوی، این حجت متین ترا که تلقین کرده؟ پیرزن گفت: کوز کی خرد پنجساله. حاکم عجب داشت. و مثال داد تا کودک را حاضر کردند، و از خورد و خاطر او او پرسید. چون در وی آثار رشد و کیاست دید، بنواخت و تشریب و ترحیب ارزانی داشت، و اعزاز و اکرام کرد، و اشفاق و انعام فرمود؛ و بعد از آن در مشکلات و مبهمات با وی مشاورت میکرد، و فایده می گرفت ....



لغتنامهٔ سندبادنامه

لذات  
 واحله: ستور بارکش  
 حطام: مال دنیا  
 تطییب: پاک و پاکیزه ساختن،  
 خوشبو گردانیدن  
 گندله پیر: معجوزه  
 بیظانخانه: کسانی که از اصل  
 خانه شمرده میشوند.  
 قیادت: جا کشی  
 المستغاث: کسی که از او فریاد  
 رسی خواهند  
 ترقب: چشم داشتن  
 سبسنبر: نوعی تناء دباب  
 عنا: زحمت و رنج  
 صعوه: پرندهٔ دم جنبانک، با-  
 زیارک، گازرک  
 باشه: مرغی شکاری، کوچکتر  
 از باز  
 مناص: هنگام درنگ و گریز  
 مواضی ایام: گذشت روزگار  
 صاین: حافظ و نگهبان  
 فهمت: حاجت و نیاز  
 استتباع: از کسی خواستن که  
 روی پس کند، خلافت

حمد و تکان: میمونها  
 سرو: شاخ  
 شمشین: نر هر حیوانی، نریقه  
 طالب مادینه  
 تعجبه: آرایش، مرتب کردن  
 زخم: ضربه  
 اوگندن: افگندن  
 مثال دادن: فرمان دادن  
 حشر: جمعیت و غوغاء ازدحام  
 خستن: مجروح کردن  
 سخط: خشم و قهر  
 حرثت: کشاورزی، فلاحیت  
 اصحاب ضیعت: خداوندان آب  
 و زمین  
 کیس: زیرک، باکیاست  
 عرس: دست و گردن شتر بهم بستن  
 غنیمت: بی نیازی، چاره کار  
 آماره: سرکش و خودپسند  
 بهی: به (میوه)  
 شنبلیله: شنبلیله، نام گلی  
 ضاا: حجامتگر  
 باسابق: (یونانی) شاه رگی در  
 دست  
 هادم اللذات: نابود کننده



۶۸۳

قرن ششم

قواری: پوشیدن شدن  
 غالیه: عطری سیاه مرکب باز  
 مشک و عنبر و غیره  
 قلق: بی قراری  
 ضحرت: اندوه و ملال  
 وثاق: خانه، اطاق  
 شارق: آفتاب هنگام پر آمدن،  
 روشن و تابان  
 ابوالیقظان: خروس  
 اصطباح: صبحی کردن  
 چراغ افروختن  
 تفسرۃ: فاروسه ای که نزد طبیب  
 برند  
 مجسه: جای نبض  
 علوم معارج: بلندی یافتن پله  
 های صعود  
 سموم معارج: بلند گردیدن  
 درجات  
 عموز بوده: گردوی پوچ  
 تجیر: توانگر شدن، تکبیر  
 تخضع: تظاهر به فروتنی،  
 فروتنی  
 قذال: عجز و درخواست کردن  
 خود را خوار کردن  
 اصبا: بارها، تلهها، همثایان  
 ج. عب

قراضه: ریزه زر و سیم، پول  
 خرد  
 پرنج: برنج  
 بجای آورده که از کدام پائیز  
 است: معادل «فهمید که از چه  
 قماش است»  
 مجبول: ساخته شده در طبیعت  
 بطور جیبی  
 مزیدن: چشیدن، مکیدن  
 اندرهم منزل اللهم...: پول دفع  
 کننده مشکلات است و دینار  
 گشاینده گره حاجات  
 اشترجسته: اشتر گریخته از  
 بند **xalvat.com**  
 قنزه: پاکدامنی، عاری بودن  
 از عیب، سیر در باغ و بوستان  
 تفکک: بشکفت آمدن و مسرور  
 شدن از چیزی  
 طارم: بالاخانه  
 وندان و غلمان: فرزندان و  
 غلامان  
 مبخر: بخارکننده، خوشبو  
 سحر حلال: سخن فصیح و شعر  
 زهره زهرا: ستاره زهره  
 قبا خضر: گنبد سبز، آسمان  
 ناهید: زهره



هزارسال نثر پارسی

۶۸۴

شعونه: شنبده  
 نیرنج: نیرنگ  
 عهد کردن: مواظبت کردن  
 ائیف: مأنوس، همخو، یاد  
 حلیف: هم عهد، هم سوگند  
 پلپل: فلغل  
 مدامع: کنجهای چشم  
 سمر: داستان، قصه شب  
 صخ: تغییر صورت یا متن  
 خلال: چوب نازک  
 ملطفه: فامه  
 صفوت مودت: پاکی عوالم  
 دوستی  
 منهی: خیر دهنده  
 عنیف: سخت و صعب، ستمگار  
 اعوام: سالها و زمانها  
 استجانات: تغییر حالت دادن  
 تمهید اصدار: عذر خواهی  
 زری: لباس، پوشش  
 داهیه: کار دشوار، بالای سخت  
 قازله: بالای سخت  
 قصارا: پایان کار  
 معونت: یاری  
 مظاهره: حمایت و دستگیری  
 ایتلاف: الفت، مشارکت،  
 پیوستگی

ارحام: رحمتها، خویشاوندان  
 فوایب: مصائب  
 رواج: شیانگه  
 صباح: بامداد  
 فلق: سپیده دم  
 عشق: تاریکی اول شب  
 ریاض: باغ و بوستان  
 قواس: کمان دار، کمان ساز  
 استواء: برابری، اعتدال  
 نصرت: تازگی  
 ذبول: سن پیری، پژمردگی  
 تحول: لاعری و خشکی  
 صقرت: زردی، زرده تخم مرغ  
 قب مطبق: تبادلم  
 اصفرار: زرد شدن  
 حرق: سوختگی  
 رابه: رابعه بنت کعب، شاعره  
 عاشق [xalvat.com](http://xalvat.com)  
 تعویذ: دعای دفع بلا که به بازو  
 بندند  
 ترکوه: کوزه و پاشک آب  
 نافله: نمازی که واجب نیست  
 تطوع: آنچه فریضه نیست بجا  
 آوردن  
 صالح المهر: پیوسته روزه دار  
 زلت: لغزش یا



قرن هشتم

۶۸۵

کفاة: مردان کافی و شایسته  
 متاجرت: باهم بازرگانی کردن  
 مهنیب: تجر به آموخته  
 سداد: راستی و درستی در  
 کردار [xalvat.com](http://xalvat.com)  
 اگرم این ناز نه مدفوع کنم: اگر  
 این پد بختی را که نازل شده  
 دفع کنم  
 درست: دینار و زر تمام عیار  
 از رقبه تاریکبه: از گردن تازانو  
 اشهاد: حاضر گردانیدن ،  
 کشته شدن در راه دین  
 خایب و خاسر: ناامید و زیانکار  
 وکر: آشیا نه مرغ  
 غراب: زاغ، کلاغ  
 پارسمین: گودال فاضل آب  
 آهوی گزوری: آهوی  
 کجوری  
 اشناق: مهربانی کردن

اعتداد: بشمار آمدن، اعتنا  
 کردن، متعدد گردیدن  
 مقاله: کلید و گنجینه  
 مهمه: کارهای مهم  
 بعدا الخاقین فاصله مشرق و  
 مغرب  
 غره صباح: بامداد  
 طره رواج: شب  
 اعلاق: جمع. علق بمعنی گرانمایه  
 مدخر: ذخیره شده برای وقت  
 حاجت  
 اعتضاد: یاری خواستن از  
 کسی  
 سراهقات: خیمه ها، سراپرده ها  
 آلت وقاع: آلت رجولیت، آلت  
 مباشرت  
 اهبت: وسایل کار  
 مخایل: علامتها، نشانه ها  
 انخسع: تضرع، فروتنی  
 دهاة: داعیان، زیرکان